

همدم خاطره‌ها

همدم خاطره‌ها

منیر مهریزی مقدم

تهران - ۱۳۸۹

ای پناهگاه ابدی، تویی تو
ای جانشین همه بی پناهی ها تویی

سرشناسه	: مهریزی مقدم، منیر
عنوان و پدیدآور	: همدم خاطره‌ها / منیر مهریزی مقدم.
مشخصات نشر	: تهران، مؤسسه انتشارات علی، ۱۳۸۹.
مشخصات ظاهری	: ۵۶۰ ص.
شابک	: ISBN 978 - 964 - 193 - 049 - 5
یادداشت	: فیبا.
موضوع	: داستان‌های فارسی -- قرن ۱۴.
رده‌بندی کنگره	: ۱۳۸۸ ۸۷۶-ه۸۷۴/ه۸۲۲۳ PIR
رده‌بندی دیویی	: ۶۲ / ۳ فا ۸
شماره کتابخانه ملی	: ۱۷۴۹۳۰۶

نشر علی : خیابان انقلاب - خیابان روانمهر، شماره ی ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۲۹۵ - ۶۶۴۹۱۸۷۶

امور شهرستانها: ۶۶۹۶۷۰۲۷

همدم خاطره‌ها

منیر مهریزی مقدم

نمونه خوان اول: عادلہ خسروآبادی

نمونه خوان نهایی: سپیده شفق‌نژاد

ویراستار: مرضیه هاشمی

چاپ اول: ۱۳۸۹

تیراژ: ۲۰۰۰ جلد

حروفچینی: گنجینه

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: الوان

صحافی: آزاده

حق چاپ محفوظ است.

ISBN 978 - 964 - 193 - 049 - 5

آدرس وبسایت: www.alipub.ir

آدرس پست الکترونیک: Info@alipub.ir

فصل اول

کسری در حالی که با گیجی خواب و بیداری به زحمت چشماشو باز نگه می داشت، طاهارو که بغل مامان خواب بود گرفت و پشت سر بابا که برای باز کردن در جلوتر از همه می رفت، رفت به ادامه خواب شیرینش برسه.

کاش می شد کاری بهم نداشته باشند و همه شون برند و بگذارند من همون عقب ماشین بخوابم! ولی می دونستم که نمی شه. سر سبا رو با اون موهای فر خرمایی از روی شونه ام برداشتم و بدن خشک شده ام رو به زحمت از داخل ماشین بیرون کشیدم.

هوای تازه اون وقت شب که به صورتم خورد چشمام بازتر شد. نه بابا اگه می رفتم توی تختم و طاق باز می خوابیدم بهتر از مُچاله شدن روی صندلی عقب ماشین بود.

مامان هنوز داشت زانوهایشو که به خاطر تحمل وزن طاهارو کمر خورده بود می مالید. هرچه زودتر می رفتم بالا زودتر هم به ادامه خواب نازنینم می رسیدم اما دست خالی هم که نمی شد، تا جایی که دستام جا داشت وسیله از توی ماشین بیرون کشیدم و کشون کشون بردم بالا.

بابا وسط پله ها که منو با اون وضع دید با صدای آهسته ای که مراعات

اون وقت شب بود گفت:

– بذار همین جا تو برو بالا عزیزم، خودم می‌آرم.

حس جواب دادن هم نداشتم ولی به حرفش گوش نکردم و بقیه راه رو هم همون طوری رفتم.

وسایل رو وسط آشپزخونه گذاشتم و رفتم طرف اتاقم که فقط به تختم برسم. در اتاق طاها و سبا باز بود. با دیدن کسری که طاها رو توی تختش گذاشته بود و خودش هم پایین تخت اون بدون بالش سرش رو، روی زمین گذاشته و دوباره بیهوش شده بود، بی اختیار خنده‌ام گرفت.

دو قدم دیگه طرف اتاقم برداشتم ولی به یاد خستگی مامان و بابا که افتادم پاهام خود به خود ایستاد! با حسرت به خواب عمیق کسری نگاه کردم. کاش می‌شد منم مثل اون بی‌خیال مامان و بابا برم بخوابم اما هرچی با خود کلنجار رفتم نشد که نشد آخه اونا از ما خسته‌تر بودند. بابا که از ظهر بدون یه ذره استراحت تا همین الان که نصف شب بود رانندگی کرده بود و مامان هم که دیگه معلومه! محال بود وقتی بابا رانندگی می‌کنه بخوابه، یا باهاش حرف می‌زد یا میوه پوست می‌گرفت می‌داد دستش، یا چایی یا تنقلات. تازه دو سه ساعت آخر طاها هم روی پاش خوابیده بود غیر از اون امکان نداشت بابا بذاره چیزی توی پارکینگ بمونه و مسلماً همه رو با وجود اون همه خستگی همین الان می‌کشید و می‌آورد داخل! با این وجود بی‌انصافی نبود اگه من راحت می‌رفتم می‌خوابیدم!؟

نه، نشد. آخرش دلم طاقت نیاورد و دوباره برگشتم.

مامان مشغول سبا بود و داشت با ناز و نوازش بیدارش می‌کرد و بابا سرگرم تخلیه کردن صندوق عقب.

تا منو دید با مهربونی گفت:

– چرا برگشتی دخترم؟ تو برو خودم می‌آرم چیزی نیست.

مامان در حالی که بازوی سبا رو که هنوزم با لوسی تمام چشماشو باز نکرده بود و حرص منو در می‌آورد، گرفته بود و با ملایمت از داخل ماشین می‌کشیدش بیرون خطاب به بابا معترضانه گفت:

– خیلی سخت می‌گیری علی. تو الان با این همه خستگی جون داری همه این وسایل رو ببری بالا؟ خُب بابا یه مقدارش رو بذار برای صبح چی می‌شه مگه؟

بابا در هرحالی که از قریون صدقه رفتن مامان دست برنمی‌داشت، همان‌طور مشغول به کار جواب داد:

– نه قربونت برم. ما دایم همسایه‌ها رو از بی‌نظمی منع می‌کنیم و حالا خودمون ریخت و پاش کنیم؟ فردا صبح بیان ببینند چی پشت سرمون می‌گن؟

مامان که می‌دونست حریف بابا نیست با یک دست، دست صبا و با دست دیگر سبد ظرف‌ها را برداشت و رفت بالا. منم دوباره تا جایی که دستام جا داشت و تنم می‌کشید وسیله برداشتم و رفتم. مامان سبد رو جلو در گذاشت و سبا رو برد طرف اتاقش و آروم ازش پرسید:

– عزیزم دستشویی نداری؟

سبا خواب‌آلود زمزمه کرد:

– نه ندارم. برام قصه می‌گی مامان؟

مامان طبق معمول لوسش کرد و نه برایش نیاورد.

– آره عزیز دلم. تو توی تختت دراز بکش منم برم کمک بابا، وقتی اومدم می‌آم سر وقت.

چه رویی داشت این سبا! خواب خواب بود قصه هم می‌خواست. بس که لوسش کردند!

مامان بردش توی تختش خوابوندش و روشو پوشوند. یه سر هم

به‌پسرها زد. پتوی طاها رو کشید روش و یه بالشت هم زیر سر کسری گذاشت. مهربونی‌های مادرانه!

دوبار دیگه با هم رفتیم و اومدیم تا همه وسایل انتقال پیدا کرد به‌وسط آشپزخونه و خیال بابا از بابت شلوغی پارکینگ راحت شد.

مامان در حال رفتن به‌طرف دستشویی به‌بابا گفت:

– حالا این یه ماه آخری یه ذره هم شلوغ بشه، چه اتفاق مهمی

می‌افته؟

بابا با صبر و حوصله غر و لندهای مامان را می‌شنید و خم به‌ابرو نمی‌آورد. لیوان آبی را که برای خودش ریخته بود سر کشید و با ملایمت جواب داد:

– نظم و انضباط که ماه اول و ماه آخری نمی‌شناسه. ما که صاحب

خونه‌ایم رعایت نکنیم مستأجر حساب کار خودش رو نمی‌کنه.

مامان قانع نمی‌شد، گفت:

– حالا که فروختیم و هم اونا قراره برنند و هم ما. کی به‌کیه!؟

خیلی خوابم می‌اومد، حتی نای این‌که صبر کنم مامان از دستشویی

بیاد بیرون و برم مسواک بزنم نداشتم. همون‌طور که دلم می‌خواست رفتم

طاقباز افتادم روی تختم و بدنم رو از شدت خستگی کشیدم.

مسافرت رفتن هم سخته‌ها، چشم‌امو بستم و یاد سبا افتادم. تازه قصه

هم می‌خواست! می‌تونم قسم بخورم از پارکینگ تا به‌تختش رسید چیزی

نفهمید! با این حال مامان که می‌دونست سبا خیلی حساسه هیچ‌وقت

خواستش رو رد نمی‌کرد. امشب هم می‌دونست اون خوابه، نه نیارود.

قبل از به‌دنیا اومدن طاها که به‌قولی ناخواسته بود و بعد از اومدنش

خصوصاً به‌خاطر شیرینی و آروم بودنش عزیز دل همه‌مون شد، سبا که ته

تغاری و مورد توجه خاص مامان و بابا بود با اومدن طاها حسابی حساس و بهانه‌گیر شد به‌همین خاطر همه‌مون، خصوصاً بابا و مامان مجبور شدند توجه خاصی به‌طاها نشون ندن! طاها کوچولو هم که حالا دو سالش بود اون قدر آروم و بی‌درد سر بود که بتونه با سخاوت تمام این حق رو به‌سبا که حالا کلاس دوم شده بود بده تا همیشه لقب ته‌تغاری و عزیز کرده مال اون باشه.

مامان گاهی قانعم می‌کرد و می‌گفت روحیه سبا خیلی حساسه، ولی

گاهی حسابی از لوس بودنش کفری می‌شم و حرص می‌گیره. به‌نظم

مامان و بابا زیادی بهش توجه نشون می‌دن. افکارم بیشتر از این دوام

نیارود و خوابم بُرد.

وقتی با صدای بلند مامان که منو به‌اسم می‌خوند چشم باز کردم، با

دیدن نور شدید آفتاب که هرطور بود از پشت پرده هم می‌خواست

خودش رو به‌رُخ بکشونه و بگه ظهر شده، متعجب شدم! مگه چه قدر

خوابیده بودم؟! حتی صدای زنگ تلفن رو هم نشنیده بودم. مامان بازم

اعلام کرد که تلفن با منه.

با بی‌حالی دستم رو پیش بردم و گوشی رو از روی میز کنار تختم

برداشتم و به‌گوشم چسبوندم.

صدام داد می‌زد که خواب بودم.

– آلو بفرمایید.

صدای سرحال و شوخ حمید خواب رو از سرم پروند.

– سلام خوابالو! پارسال دختر عمو امسال نامزد. چه‌طوری

خوشگلم؟